عصرچریک‌ها؛ گفت‌وگوی احمد غلامی با محمدجواد مظفر

از خانه تیمی تا شورای انقلاب

زمانی این‌کوبه بود، آدم‌هایی که سراه ما قرار می‌گرفتند نقش تعیین‌کننده‌ای در زندگی‌مان داشتند و به معنای دیگر شخصیت ما را شکل می‌دادند. اما در این روزگار جنین آدم‌ها و فضاهایی را قدرت اثرگذاری گذشته وجود ندارد. اگر معلم دینی دوره نوجوانی محمدجواد مظفر سر راه او قرار نمی‌گرفت شاید او مسیر دیگری را در پیش می‌گرفت. اما این معلم دینی مظفر را از همان دوره نوجوانی وارد فضای سیاسی-مذهبی کرد که بستر و زمینه‌هایش هم مهیا بود. محمدجواد مظفر فعالیت سیاسی را از همان نوجوانی با جدیت در شیراز پی گرفت و حتی زمان امتحان سراسری کنکور در بازداشتگاه به سر می‌برد. بعد از سربازی به تهران آمد و کار سیاسی را در مدت کوتاهی با سازمان مجاهدین ادامه داد و سپس به‌طور جدی به نیروهای ملی-مذهبی پیوست. زندگی سیاسی مظفر فرازونشیب بسیاری داشته است که این وضعیت همچنان تا بعد از انقلاب نیز ادامه پیدا می‌کند. حضور در شورای انقلاب یکی از لحظات حساس زندگی مظفر است که در بخش دوم گفت‌وگو با او به آن پرداخته‌ایم. در این بخش از گفت‌وگو، محمدجواد مظفر از تجربیات دوران زندگی چریکی‌اش می‌گوید.

برنامه «عصر چریک‌ها» به سابقه مبارزاتی افرادی می‌پردازد که پیش از انقلاب به‌عنوان مبارز سیاسی فعالیت می‌کردند. شما امروز ناشری معروف هستید و کتاب منتشر می‌کنید و در واقع شغلتان کاری آرام و باطمأنینه است و کسانی که شما را از نزدیک نمی‌شناسند نمی‌دانند که چه زندگی پرآشوب و پرهیجانی داشته‌اید. قصدم از این گفت‌وگو به چالش کشیدن شما با مطرح کردن سؤالی که شما را با تناقض‌ها و تضادهای خودتان روبه‌رو کند نیست. بیشتر قصدم این است که با خاطرات و لحظه‌های هیجان‌انگیز زندگی شما همسفر شوم. بنابراین اگر امکان دارد لحظاتی از این دست را که تجربه کرده‌اید، با جزئیات برای ما بگویید. شما در خانواده سیاسی به دنیا آمدید. پدرتان مصدقی دوآتشه بود و برادرتان دو ماه بعد از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر می‌شود. جالب است که پدرتان در حیاط خانه کیف کارمندی‌اش را زمین می‌زند و می‌گوید «شما همه‌تان تا دیروز مصدقی بودید. چه شد حالا کسانی را که طرفدار مصدق هستند دستگیر می‌کنید»؟ از این لحظه‌ها بگویید و اینکه چطور وارد کار سیاسی شدید؟

خاطرات من خیلی گسترده است. جالب است که اینک که با هم صحبت می‌کنیم در حال تصحیح آخرین صفحات جلد اول خاطراتم هستم که حدود هفتصدونیجاه صفحه است و از زمان تولد تا سال ۱۳۶۰ را دربر می‌گیرد. احتمالا تحت عنوان «سرگذشت نسل آزمان‌ها» منتشر خواهد شد. در این فکر بودم که خاطراتم را در این گفت‌وگو از کجا شروع کنم. خودم هم متعجب هستم که چطور ماجرای دستگیری برادر بزرگم را به خاطر دارم در حالی که در آن موقع حدود دو سال و نیم داشتم. خدا را سپاس می‌گویم که ایشان هنوز در قید حیات هستند. آن زمان دانش‌آموز دبیرستان بود و به خاطر پخش اعلامیه‌های مربوط به مصدق در حدود دو هفته در بازداشت بسر برد. عجیب بود که جمعیتی از نیروهای نظامی آمده بودند و حتی بشت‌بام و حیاط و اتاق‌های ما را می‌گشتند. یک عکس قوی‌الهادیه زیبا و بزرگ از دکتر مصدق را برداشتند. به پدرم که اداره بود خبر دادند و آمد. ایشان همیشه خیلی شیک‌پوش بود. کیفش را وسط حیاط کوبید و گفت: «مگر در دکه رفته‌اید، شما تا دیروز زنده‌اند مصدق می‌گفتید و الان دو ساعته شده‌اند». به دلیل رواطبی که پدرم در سطح شهر با بزرگان داشت توانست همان شب برادرم را آزاد کند. خیلی متعجب بود و حساسیت داشت که ممکن است دست‌به اقدامی بزند که پدرش را بکشد. اگر نه زندان بود. خاطرم هست زمانی که پدرم سینه مغزی کرده بود و به تخت چسبیده بود و توان حرکت‌کردن نداشت، خیلی خوب دکتر مصدق را که به ایشان دادم خیلی اشک ریخت و این بسیار دردناک بود. در دوره دبستان بودم که متوجه شدم برادر بزرگم در مناسبات مربوط به مصدق در دوره‌ای جلسات جبهه ملی شیراز را برگزار می‌کند. خاطرم هست برای مرد کهن‌دکتر که یک روحانی مشهور شیراز بود، هدیه‌ای فرستاد و پیغام داد که «ما می‌خواهیم جلسه‌مان را برگزار می‌کنیم. خودم هم متعجب هستم که چطور ماجرای دستگیری برادر بزرگم را به خاطر دارم در حالی که در آن موقع حدود دو سال و نیم داشتم. خدا را سپاس می‌گویم که ایشان هنوز در قید حیات هستند. آن زمان دانش‌آموز دبیرستان بود و به خاطر پخش اعلامیه‌های مربوط به مصدق در حدود دو هفته در بازداشت بسر برد. عجیب بود که جمعیتی از نیروهای نظامی آمده بودند و حتی بشت‌بام و حیاط و اتاق‌های ما را می‌گشتند. یک عکس قوی‌الهادیه زیبا و بزرگ از دکتر مصدق را برداشتند. به پدرم که اداره بود خبر دادند و آمد. ایشان همیشه خیلی شیک‌پوش بود. کیفش را وسط حیاط کوبید و گفت: «مگر در دکه رفته‌اید، شما تا دیروز زنده‌اند مصدق می‌گفتید و الان چه شده‌اند». به دلیل رواطبی که پدرم در سطح شهر با بزرگان داشت توانست همان شب برادرم را از کند. خیلی متعجب بود که حساسیت داشت که ممکن است چه اتفاقی برای یک جوان شانزده ساله بیفتد اگر به زندان بود. خاطرم هست زمانی که پدرم سینه مغزی کرده بود و به تخت چسبیده بود و توان حرکت‌کردن نداشت، خیلی خوب دکتر مصدق را که به ایشان دادم خیلی اشک ریخت و این بسیار دردناک بود. در دوره دبستان بودم که متوجه شدم برادر بزرگم در مناسبات مربوط به مصدق در دوره‌ای جلسات جبهه ملی شیراز را برگزار می‌کند. خاطرم هست برای مرد کهن‌دکتر که یک روحانی مشهور شیراز بود، هدیه‌ای فرستاد و پیغام داد که «ما می‌خواهیم جلسه‌مان را برگزار می‌کنیم. آقای حائری شیرازی به شدت مخالف این کار بود. ایشان آن زمان مصدقی بود و اگرچه خیلی از انقلاب کرایش راست پیدا کرد ولی قبل از انقلاب خیلی مترقی بود. خاطرم هست شبی که جمال عبدالناصر در مصر فوت شد، ایشان در مسجد کفت این هفته شاهد از دست دادن یکی از بزرگان خود در جهان اسلام بوده‌ایم. با مثلا در مورد صفویه مواضعی داشت که کاملا با حرف‌هایی که بعدا شریعتی در «تشیع علوی و تشیع صفوی» گفت همگون بود. آقای حائری همواره با ما مخالفت می‌کرد که انجمن بیخود می‌کند جلوی کار شما را می‌گیرد. یک بحث مفصلی در انجمن پیش آمد. بحث از گروه ما به کلاس‌های دیگر کشیده شد و داستان خیلی پیچیده شد. انجمن خیلی وحشت‌زده شد. مثلا ما نزد آقای مرحوم شیخ بهاءالدین محلاتی رفتیم و موضوع را گفتیم. ایشان گفتند این‌ها بیخود می‌کنند جلوی فعالیت سیاسی امام جماراتی در جماران رفته‌اند و ما برای اولین بار در سال ۱۳۴۹ فهمیدیم چایی به نام جماران وجود دارد. آقای زیانی گفتند من نمی‌توانم این کار را بکنم و امکانش را ندارم. ما سه نفر هم که پولی نداشتیم. شب در پیاده‌روی جلوی مسجد امام حسین میدان فوزیه تا صبح خوابیدیم که صبح به قم برویم. در قم از یک کتابفروشی که می‌شناختیم محرمانه صد جلد رساله امام را خریدیم و در کوئی گذاشتیم و بعد که به شیراز برگشتیم من آنها را در خانه‌مان گذاشتم. به هرکال این ماجرا هم گذشت. در اتفاقی دیگر، قرار شد در چهلم مرحوم آیت‌الله حکیم که در مسجد وکیل شیراز برگزار می‌شد جلسه را هم برنویم. جلسه‌ای که به وسیله ماشین موتور تاسر صدا را سر چهارراه نگه می‌دارد و کارت شناسایی و کاهیمانه می‌خواهد و بعد متوجه می‌شوند او ناصر صادق است. از اینجا زنجیروار از این خانه به آن خانه تکثیر شان را کشف می‌کنند تا اینکه در اول شهریور ۱۳۵۰، سی‌وهفت نفر در دوازده خانه تیمی دستگیر می‌شوند. یعنی سیاواک در یک روز هجوم می‌آورد و همه را دستگیر می‌کند. آن موقع من به یادگان قوشچی در پنجاه کیلومتری ارومیه منتقل شده بودم. درحیدار سوسه بودم. رئیس توپ بوم و یک آقای مجردی داشتم. رادیو آزادی عراق یک‌دفعه اسامی دستگیرشدگان را بخوان کرد. یکی از اسامی محمد آقای آهنگر بود. ما بقیه را که نمی‌شناختیم. آنجا متوجه شدیم یا چه حیرانی طرف بوده‌ایم. محمد آقای آهنگر یکی از افراد جوان وسیعی بود که می‌خواستند جنین کاری کنند. محمد حنیف‌زاده در زندان سیاسی مشهور خلق را نامگذاری کرد. تا آن زمان اسم زندان‌ها و از بابز ۱۳۵۰ معروف شده بود. سازمان مجاهدین خلق ایران. در شیراز هم سه اسم لو می‌رود: ناصر، سعید، ستار یعنی سعید شاهسونی. ناصر انتظارالمهدی و ستار کیانی که از آقای هاشمی رفسنجانی بود و همگی هم دانشجو بودند. ناصر انتظارالمهدی بعدا برادر همسر من شد. سیاواک دنبال این سه نفر بود و دروافع فقط سه نفر هم اسم در اختیار داشت و چیز دیگری نمی‌دانست.

از آن زمان با بچه‌های سازمان مجاهدین خلق آشنا شده بودید؟

بله. البته نمی‌دانستم این‌ها مجاهد هستند. مسئول من در اکثری آهنگر بود. فقط در این حد می‌دانستم که بعدا از شیراز من را به اکبری آهنگر در تهران وصل کرده و حتما یک گروه سیاسی هست. خودمان هم در شیراز گروه سیاسی مخفی داشتیم و برایمان مسئله بود که این‌ها چه کسانی هستند. در اینجا من بودم و عباس وفایی که در تهران به مدرسه عالی سپه می‌رفت. وفایه سیاهکل که پیش آمد، مجاهدین به شدت در دوران تحت فشار قرار گرفتند که ما از کمونیست‌ها و چریک‌های فدایی عقب افتادیم. مبارزه مسلحانه قرار بود از طریق ما شروع شود. این فشار بر خینه‌زاد و سعید محسن سبب شد که در سال پنجاه به فکر بیفتند که باید از یک کار بزرگ شروع کنند. آن زمان از فرجاد به کرمانشاه رفته بودم. در این میان عباس وفایی با به محمد اکبری آهنگر کمل کردیم و عباس به شکل جدی به تهران رفت. تابستان پنجاه آنها گفتند کار بزرگی کنند و گفتند تنها راه این است که در چشمی‌ها ۳۵۰۰ سلاه یکی، دو نفر به خودشان مواد منفجره ببندند و در میدان آزادی (میدان شهداء) خودشان را منفجر کنند. این طرح کاملا تحت تاثیر مجاهدین الجزایری بود. تلقی‌شان این بود که باید از یک کار بزرگ شروع کنند و بعد اعلام موجودیت کنند. اینها که شدند لیست بودند. یا نه. فقط در زندان آشنا شده بودند که اهل کرمانشاه رفته بودم. در این میان عباس وفایی می‌آورم. در حالی که در زندان عامل سیاواک شده و به آنها اطلاع داده بود. طاهرا حتی اسلحه هم برایشان تهیه می‌کند که اعتمادشان را جلب کند و به این ترتیب این‌ها هم‌ردیف به تعقیب این افراد می‌کنند. در این بین ناصر صادق را هم دستگیر می‌کنند. یک روز پلیس موتور تاسر صادق را سر چهارراه نگه می‌دارد و کارت شناسایی و کاهیمانه می‌خواهد و بعد متوجه می‌شوند او ناصر صادق است. از اینجا زنجیروار از این خانه به آن خانه تکثیر شان را کشف می‌کنند تا اینکه در اول شهریور ۱۳۵۰، سی‌وهفت نفر در دوازده خانه تیمی دستگیر می‌شوند. یعنی سیاواک در یک روز هجوم می‌آورد و همه را منتقل شده بودم. درحیدار سوسه بودم. رئیس توپ بوم و یک آقای مجردی داشتم. رادیو آزادی عراق یک‌دفعه اسامی دستگیرشدگان را بخوان کرد. یکی از اسامی محمد اکبری آهنگر بود. ما بقیه را که نمی‌شناختیم. آنجا متوجه شدیم یا چه حیرانی طرف بوده‌ایم. محمد اکبری آهنگر یکی از افراد جوان وسیعی بود که می‌خواستند جنین کاری کنند. محمد حنیف‌زاده در زندان سیاسی مشهور خلق را نامگذاری کرد. تا آن زمان اسم زندان‌ها و از بابز ۱۳۵۰ معروف شده بود. سازمان مجاهدین خلق ایران. در شیراز هم سه اسم لو می‌رود: ناصر، سعید، ستار یعنی سعید شاهسونی. ناصر انتظارالمهدی و ستار کیانی که از آقای هاشمی رفسنجانی بود و همگی هم دانشجو بودند. ناصر انتظارالمهدی بعدا برادر همسر من شد. سیاواک دنبال این سه نفر بود و دروافع فقط سه نفر هم اسم در اختیار داشت و چیز دیگری نمی‌دانست.

از این سه نفر عضو سازمان مجاهدین خلق بودند؟

بله. بعد از دستگیری کدام اولیه، هر سه این افراد فرار کردند و مخفی شدند. در خرداده‌ای سال ۱۳۵۱ که ماه‌های آخر سربازی را طی می‌کردم به مرخصی دادند. سالی نه تا یازده روز مرخصی داشتم. در آن مرخصی بازده روزه به شیراز رفتم و جلسه‌ای در منزل مرحوم مهندس رجبعلی طاهری برگزار شد که شرکت کردم. مهندس رجبعلی طاهری کسی است که در دور اول مجلس جمهوری اسلامی نماینده کازرون شد و در دور دوم انتخابات کنیم. آقای حائری شیرازی به شدت مخالف این کار بود. ایشان آن زمان مصدقی بود و اگرچه بعد از انقلاب گرایش راست پیدا کرد ولی قبل از انقلاب خیلی مترقی بود. خاطرم هست شبی که جمال عبدالناصر در مصر فوت شد، ایشان در مسجد کفت این هفته شاهد از دست دادن یکی از بزرگان خود در جهان اسلام بوده‌ایم. یا مثلا در مورد صفویه مواضعی داشت که کاملا با حرف‌هایی که بعدا شریعتی در «تشیع علوی و تشیع صفوی» گفت همگون بود. آقای حائری همواره با ما مخالفت می‌کرد که انجمن بیخود می‌کند جلوی کار شما را می‌گیرد. یک بحث مفصلی در انجمن پیش آمد. بحث از گروه ما به کلاس‌های دیگر کشیده شد و داستان خیلی پیچیده شد. انجمن خیلی وحشت‌زده شد. مثلا ما نزد آقای مرحوم شیخ بهاءالدین محلاتی رفتیم و موضوع را گفتیم. ایشان گفتند این‌ها بیخود می‌کنند جلوی فعالیت سیاسی امام جماراتی در جماران رفته‌اند و ما برای اولین بار در سال ۱۳۴۹ فهمیدیم چایی به نام جماران وجود دارد. آقای زیانی گفتند من نمی‌توانم این کار را بکنم و امکانش را ندارم. ما سه نفر هم که پولی نداشتیم. شب در پیاده‌روی جلوی مسجد امام حسین میدان فوزیه تا صبح خوابیدیم که صبح به قم برویم. در قم از یک کتابفروشی که می‌شناختیم محرمانه صد جلد رساله امام را خریدیم و در کوئی گذاشتیم و بعد که به شیراز برگشتیم من آنها را در خانه‌مان گذاشتم. به هرکال این ماجرا هم گذشت. در اتفاقی دیگر، قرار شد در چهلم مرحوم آیت‌الله حکیم که در مسجد وکیل شیراز برگزار می‌شد جلسه را هم برنویم. جلسه‌ای که به وسیله ماشین موتور تاسر صدا را سر چهارراه نگه می‌دارد و کارت شناسایی و کاهیمانه می‌خواهد و بعد متوجه می‌شوند او ناصر صادق است. از اینجا زنجیروار از این خانه به آن خانه تکثیر شان را کشف می‌کنند تا اینکه در اول شهریور ۱۳۵۰، سی‌وهفت نفر در دوازده خانه تیمی دستگیر می‌شوند. یعنی سیاواک در یک روز هجوم می‌آورد و همه را منتقل شده بودم. درحیدار سوسه بودم. رئیس توپ بوم و یک آقای مجردی داشتم. رادیو آزادی عراق یک‌دفعه اسامی دستگیرشدگان را بخوان کرد. یکی از اسامی محمد اکبری آهنگر بود. ما بقیه را که نمی‌شناختیم. آنجا متوجه شدیم یا چه حیرانی طرف بوده‌ایم. محمد اکبری آهنگر یکی از افراد جوان وسیعی بود که می‌خواستند جنین کاری کنند. محمد حنیف‌زاده در زندان سیاسی مشهور خلق را نامگذاری کرد. تا آن زمان اسم زندان‌ها و از بابز ۱۳۵۰ معروف شده بود. سازمان مجاهدین خلق ایران. در شیراز هم سه اسم لو می‌رود: ناصر، سعید، ستار یعنی سعید شاهسونی. ناصر انتظارالمهدی و ستار کیانی که از آقای هاشمی رفسنجانی بود و همگی هم دانشجو بودند. ناصر انتظارالمهدی بعدا برادر همسر من شد. سیاواک دنبال این سه نفر بود و دروافع فقط سه نفر هم اسم در اختیار داشت و چیز دیگری نمی‌دانست.

واقعه سیاهکل پیش آمد، مجاهدین به‌شدت از درون تحت فشار قرار گرفتند که ما از کمونیست‌ها و چریک‌های فدایی عقب افتادیم. درحالی‌که مبارزه مسلحانه قرار بود از طریق ما شروع شود. این فشار بر حینه‌زاد و سعید محسن سبب شد که در سال ۵۰ به فکر بیفتند که دست به اقدامی بزنند. تابستان ۵۰ آنها گفت کردند کاری کنند و گفتند تنها راه این است که در چشمی‌های دوهزارو پانصد سالگی یکی دو نفر به خودشان مواد منفجره ببندند و در میدان آزادی خودشان را منفجر کنند. تلقی‌شان این بود که باید از یک کار بزرگ شروع کنند و بعد اعلام موجودیت کنند

بهایی‌ها است. بعدا متوجه شدیم جلسات سیاری تشکیل می‌شود به مرکزیت مرحوم محمدالدین مصباحی و چند نفر از دوستان دیگر که من جذب آن جلسات شدم. چون جلسات سیار بود با مادرم صحبت کردیم که در منزل ما هم کاهی برگزار شود. همه تیپ اتوکشیده داشتند و با اینکه دبیرستانی بودیم خیلی‌ها از میان ما کراوات می‌زدیم. فرد شاخص جلسه، مرحوم عباس مستغنی، برادر خانم احمد جلالی معروف بود. فرد رتبه اولی بود که جزو پنج نفر بورسیه ژاپن شد و به آنجا رفت. او خیلی آدم باسوادی بود و سال‌ها قبل فوت شد. به مرور با این جلسه ارتباط پیدا کردم در حدی که بعد از مدت کوتاهی جزو یکی از سخنرانان جلسه شدم. خاطرم هست اولین بار کتاب «مذهب در اروپا»ی مرحوم مهندس بازرگان را آنجا کنفرانس دادم. کمکم با روحانیون فعال و روشنفکر شهر مثل مرحوم محی‌الدین حائری شیرازی، که بعد از انقلاب امام جمعه شیراز شد، و مرحوم محمدالدین محلاتی آشنا شدیم. ایشان فرزند مرحوم شیخ بهاءالدین محلاتی بود که جزو مراجع بود و رساله داشت. آقای محمدالدین محلاتی در مسجد ولیعصر شیراز نماز می‌خواند و مرحوم مصباحی نیز خیلی با خانواده ما رفت‌وآمد و صمیمیت نزدیک داشت. کمکم با آقای آسید علی‌محمد دستغیب که مدت‌ها عضو خبرگان رهبری بود آشنا شدیم. همچنین با آقای آسید علی‌اصغر، اخوی ایشان، که خواهرزاده‌ای شهید دستغیب هستند. یک‌دفعه روابطمان با هم گسترده شد و در دبیرستان یک انجمن اسلامی راه انداختیم و فعال شدیم. همچنین با مسلمان‌های دانشگاه پهلوی ارتباط برقرار کردیم. برای مثال شروع آشنایی من با آقای حدادعادل در ۱۳۳۷ بود که ایشان دوره فوق لیسانس فیزیک را در دانشگاه پهلوی می‌خواند و ما از ایشان دعوت کردیم که در دبیرستان نمازی سخنرانی کند و از آنجا خیلی با هم صمیمی شدیم. هنوز سال آخر دبیرستان بودم که آقایان احمد توکلی و هادی خانیکی به دانشگاه پهلوی آمده بودند. احمد جلالی هم به نوعی محور تدریس آقای احمد توکلی به دانشگاه پهلوی بود. با همرش یعنی خانم مستغنی در دانشگاه آشنا و ازدواج کردند. به این ترتیب ما خیلی با هم صمیمی و فعال شدیم. آن زمان دبیرستان تا ساعت دوازده بود و سپس حدود یک‌ونیم ساعت به بعد دوباره شروع می‌شد. در ماه رمضان که روزه بودیم ظهر که می‌خواستیم نماز بخوانیم به مسجد ولیعصر می‌رفتیم و پای جلسات آقای محلاتی می‌نشستیم و دوباره به دبیرستان برمی‌گشتیم. آقای محلاتی متوجه شده که ما این جلسات سیار را داریم و کمکمک از جیب‌برها سردران هستند. ما را به طبقه بالای مسجد ولیعصر برد که دیوره یک سالن خیلی شیک و با صندلی و مبل درست کرده است. آقای محلاتی خیلی آدم خوش‌سلیقه و مدرنی بود. در بالا هم جلسات‌شان را برنمی‌تابند که بدبود. از آن به بعد جلسات‌مان به طور ثابت در طبقه دوم مسجد ولیعصر برگزار شد. از طرف دیگر با آقای حائری شیرازی در مسجد شمشیرگرها رفت‌وآمد داشتیم. آقای حائری خود. سه نفر را به برنامه یک انقلابی و افراد مثبت بسندیده بود. ایشان من را جذب کرد به این معنا که یک نیمچه شیخ نماز می‌خواند و برای من وقت گذاشته بود که بعد از نماز صبح به منزل‌شان بروم و جزوه بنویسم. من می‌رفتم آقای حائری می‌گفت و می‌نوشتم. سال آخر دبیرستان که بودیم آقای حائری خیلی حق‌نگهدار را به ایرانیت جعفری کرد. سران انجمن عمدتا دبیری دبیرستان‌ها بودند. یکی از دبیران دبیرستان شاپور، آقای کیوان بود. سه، چهار نفر از بچه‌ها را آقای حق‌نگهدار انتخاب کرده بود که در همه به سمت چهار بچه‌های مدرسه شاپور در منزل آقای کیوان علوی عضو انجمن شدیم. آنجا درباره بهائیت و مسائل دیگر جزوه می‌گفتند و می‌نوشتیم. همزمان با آقای سعید شاهسونی دوست شدم که در دبیرستان نمازی یک سال با من بازرگتر بود. سالی که هنوز من دبیرستان بودم ایشان در دانشگاه پهلوی قبول شد. شخص دیگری به نام مهندس رجبعلی طاهری هم بود که پیشکوت مبارزان شیراز بود و در دانشکده فنی دانشگاه تهران دانشجوی مرحوم بازرگان بود. همیشه به شوخی می‌گفتم مهندس طاهری مشتری ذغالی دهی زندان است. دائما از این زندان به آن زندان می‌رفت. ایشان به عنوان یک انسان مبارز برجسته در شیراز پیشکسوت ما بود و با هم در ارتباط بودیم. خاطرم هست اولین اعلامیه مربوط به مصدق در سال ۱۳۲۸ مهندس طاهری تنظیم کرده و شب دیگر در خانه پدرم بود. من و برادرم در حیاط خانه‌مان بودیم که یک مأمور آمد و گفت: «مگر در دکه رفته‌اید، شما تا دیروز زنده‌اند مصدق می‌گفتید و الان چه شده‌اند». به دلیل رواطبی که پدرم در سطح شهر با بزرگان داشت توانست همان شب برادرم را از کند. خیلی متعجب بود که حساسیت داشت که ممکن است چه اتفاقی برای یک جوان شانزده ساله بیفتد اگر به زندان بود. خاطرم هست زمانی که پدرم سینه مغزی کرده بود و به تخت چسبیده بود و توان حرکت‌کردن نداشت، خیلی خوب دکتر مصدق را که به ایشان دادم خیلی اشک ریخت و این بسیار دردناک بود. در دوره دبستان بودم که متوجه شدم برادر بزرگم در مناسبات مربوط به مصدق در دوره‌ای جلسات جبهه ملی شیراز را برگزار می‌کند. خاطرم هست برای مرد کهن‌دکتر که یک روحانی مشهور شیراز بود، هدیه‌ای فرستاد و پیغام داد که «ما می‌خواهیم جلسه‌مان را برگزار می‌کنیم. آقای حائری شیرازی به شدت مخالف این کار بود. ایشان آن زمان مصدقی بود و اگرچه خیلی از انقلاب گرایش راست پیدا کرد ولی قبل از انقلاب خیلی مترقی بود. خاطرم هست شبی که جمال عبدالناصر در مصر فوت شد، ایشان در مسجد کفت این هفته شاهد از دست دادن یکی از بزرگان خود در جهان اسلام بوده‌ایم. یا مثلا در مورد صفویه مواضعی داشت که کاملا با حرف‌هایی که بعدا شریعتی در «تشیع علوی و تشیع صفوی» گفت همگون بود. آقای حائری همواره با ما مخالفت می‌کرد که انجمن بیخود می‌کند جلوی کار شما را می‌گیرد. یک بحث مفصلی در انجمن پیش آمد. بحث از گروه ما به کلاس‌های دیگر کشیده شد و داستان خیلی پیچیده شد. انجمن خیلی وحشت‌زده شد. مثلا ما نزد آقای مرحوم شیخ بهاءالدین محلاتی رفتیم و موضوع را گفتیم. ایشان گفتند این‌ها بیخود می‌کنند جلوی فعالیت سیاسی امام جماراتی در جماران رفته‌اند و ما برای اولین بار در سال ۱۳۴۹ فهمیدیم چایی به نام جماران وجود دارد. آقای زیانی گفتند من نمی‌توانم این کار را بکنم و امکانش را ندارم. ما سه نفر هم که پولی نداشتیم. شب در پیاده‌روی جلوی مسجد امام حسین میدان فوزیه تا صبح خوابیدیم که صبح به قم برویم. در قم از یک کتابفروشی که می‌شناختیم محرمانه صد جلد رساله امام را خریدیم و در کوئی گذاشتیم و بعد که به شیراز برگشتیم من آنها را در خانه‌مان گذاشتم. به هرکال این ماجرا هم گذشت. در اتفاقی دیگر، قرار شد در چهلم مرحوم آیت‌الله حکیم که در مسجد وکیل شیراز برگزار می‌شد جلسه را هم برنویم. جلسه‌ای که به وسیله ماشین موتور تاسر صدا را سر چهارراه نگه می‌دارد و کارت شناسایی و کاهیمانه می‌خواهد و بعد متوجه می‌شوند او ناصر صادق است. از اینجا زنجیروار از این خانه به آن خانه تکثیر شان را کشف می‌کنند تا اینکه در اول شهریور ۱۳۵۰، سی‌وهفت نفر در دوازده خانه تیمی دستگیر می‌شوند. یعنی سیاواک در یک روز هجوم می‌آورد و همه را منتقل شده بودم. درحیدار سوسه بودم. رئیس توپ بوم و یک آقای مجردی داشتم. رادیو آزادی عراق یک‌دفعه اسامی دستگیرشدگان را بخوان کرد. یکی از اسامی محمد اکبری آهنگر بود. ما بقیه را که نمی‌شناختیم. آنجا متوجه شدیم یا چه حیرانی طرف بوده‌ایم. محمد اکبری آهنگر یکی از افراد جوان وسیعی بود که می‌خواستند جنین کاری کنند. محمد حنیف‌زاده در زندان سیاسی مشهور خلق را نامگذاری کرد. تا آن زمان اسم زندان‌ها و از بابز ۱۳۵۰ معروف شده بود. سازمان مجاهدین خلق ایران. در شیراز هم سه اسم لو می‌رود: ناصر، سعید، ستار یعنی سعید شاهسونی. ناصر انتظارالمهدی و ستار کیانی که از آقای هاشمی رفسنجانی بود و همگی هم دانشجو بودند. ناصر انتظارالمهدی بعدا برادر همسر من شد. سیاواک دنبال این سه نفر بود و دروافع فقط سه نفر هم اسم در اختیار داشت و چیز دیگری نمی‌دانست.

عکس: مشی کوکری خرل

که درباره مارکسیسم است و می‌خوانید جیست. آنها کتاب‌هایی مثل «چگونه انسان غول شد» و «زردهای سرخ» را می‌دادند که با بخوانیم. بعد من کم‌کم احساس کردم انکار این‌ها خیلی طرفدار مذهب نیستند. بعدها متوجه شدم مسئول من که جلسه‌ی من نماز می‌خواند همان زمان هم-از مذهب برپده و مارکسیست شده است. خیلی ناراحت بودم و درباره این مسئله بحث و گفت‌وگو می‌کردم. پس از مدتی یعنی در سال ۵۳ به من گفتند تو خصلت‌های خرده‌بورژوازی داری و باید بروی و کارگری کنی. من هم قبول کردم و رفتم از میدان کمرک و کنار پیاده‌رو یک کت کهنه خریدم که پر از لکه‌های روغن ماشین بود. یک کلاه سربازی کهنه هم خریدم که این‌ها را بپوشم و بروم در کوره‌پزخانه کار کنم. بعد از دو یک کوره شیشه‌پزی پایین میدان شوش شاگردی می‌کردم که خصلت‌های خرده‌بورژوازی در من بپرزد و پرولتاریا شوم! خاطرم هست ظهرها با کارگرها دیزی می‌خوردیم و یک‌بار یکی از آنها از من پرسید تو چرا کلاه می‌گذاری وقتی موهای به این قشنگی داری. من موهای بریشت و بوری داشتم و برایش عجیب بود که چرا کلاه می‌گذارم. من اگرچه کارگری هم کردم اما تا همین امروز خصلت‌های خرده‌بورژوازی از بین نرفت و همچنان در من باقی مانده است! بعد از مدتی گفتند تو وقت ما و سازمان را با این حرف‌ها تلف می‌کنی. آنها کسی را می‌خواستند که تابع محض باشد. وقتی کسی عضو سازمان می‌شد باید تابع محض می‌شد. بنابراین جرا و اما نباید می‌داشتیم. تو باید از نظام سازمانی تبعیت می‌کردی. در جر ماهمه‌های هم هست کسانی که می‌توانند این ویژگی را داشته باشند. کما اینکه در کنار من عباس وفایی بود که کاملا تسلیم و همراه بود و همان‌طوری بود که آنها می‌خواستند. اواخر سال ۵۳ چیزهایی را که دستم بود از من گرفتند و با من قطع رابطه کردند. ابتدای سال ۵۴ که منجر به ماجرای ترور شهید مجید شریف واقفی شد حال بسیار بدی داشتم. بعدا در دیابان، ناصر انتظارالمهدی را دیدم و او گفت که چه اتفاقی افتاده و شریف واقفی را کشته‌اند. این را هم فراموش کردم بگویم که دکتر حبیب‌الله پیمان همشهری من است. خانه پدری‌اش در شیراز خانه بزرگ حیاط‌دار و بسیار سرسبزی بود. سه نفر در دبیرستان با هم بودند متنها هر سه نفر یک سال با هم اختلاف سنی داشتند. دکتر پیمان متولد ۱۳۴۴، محی‌الدین حائری متولد ۱۳۱۵ و برادر من علی‌اکبر مظفر متولد ۱۳۱۶ است و هر سه در یک دبیرستان بودند. دکتر پیمان با برادر من در جبهه ملی شیراز بودند. برادر من وقتی متوجه شد مذهبی و سیاسی هستم به من گفت دکتر پیمان به شیراز آمده و با یا ایشان آشنا شو. قراری گذاشت و در تابستان سال ۲۸ با دکتر پیمان که از تهران آمده بود آشنا شدم. پس از آن رابطه‌مان تبدیل به برادری صمیمانه و نزدیک خانوادگی شد و ارتباط‌مان تا امروز هم باقی است. مطب در پدیده غلسه- «دین عامیانه»، «دینداری در دنیای مدرن»، «ماتریالیسم فکری و ماتریالیسم اخلاقی»، «اختلاف افکار»، «سو» تبلیغ و تبلیغ سوء»، «بزرگی در خطرکردن است»، «قدرت و فساد»، «حفظ قدرت با حفظ ارزش‌ها؟»، «انسان تک‌منبعی»، «نزاع قدیم و جدید»، «تفسیر ارتجاعی دین»، «بعد اجتماعی اسلام»، «دردمندی»، «عقیده حاکمان، عقیده حاکم» و «نقد مشهورات».

همان‌طورکه در عناوین فصل‌ها دیده می‌شود، کتاب در ابتدا به سراغ مفاهیم خمود و جمود رفته است. نویسنده این دو آسیب را مسئله‌ای دانسته که هم در گذشته و هم امروز دامن‌گیر اهل دین بوده است. او می‌کوبد چرا مشترک خمود و جمود، با تحجر عملی و تحجر فکری، ایستایی و تحجر است. خمود موجب ایستایی در عمل، و جمود موجب ایستایی در اندیشه می‌شود اما این دو ملازم یکدیگر نیستند. برای مثال، صوفیان به خمود و بی‌تحرکی مبتلا بودند اما متحجر و قشری نبودند. در سوی دیگر، خوارج جرار و جارد و تکفیری بودند اما به خمود و سستی دچار نشده بودند.

محمد اسفندیاری معتقد است که به‌طور تاریخی خمود در میان مسلمانان رواج بیشتری داشته و از آن بیشتر زیان دیده‌اند. با این حال او هم در آغاز از اهمیتترین عواملی می‌داند که از زمانی که مسلمانان دچارش شدند از رشد و پیشرفت بازماندند. او در بررسی تاریخی‌اش به سراغ اعتزال سیاسی و اجتماعی رفته و می‌گوید نخستین انحراف در جهان اسلام، و یا یکی از نخستین انحرافات، عکس‌العمل اعتزال برخی مسلمانان بود. گروهی در حیات پیامبر به عزلت روی آوردند و تصمیم گرفتند مانند راهبان، زندگی را بر خود سخت گیرند. خداوند اما با نزول وحی مردم را از این انحراف نهی کرد. و پیامبر نیز با نهی از رهبانیت و رهبانیت و دعوت به حضور در اجتماع، مردم را متنبه ساخت. نویسنده به قلل مضران اشاره کرده که آوردهاند گروهی بین از شنیدن مواعظ پیامبر و وصف قیامت تصمیم گرفتند عزلت و رهبانیت پیشه کنند. چون این خبر به پیامبر رسید، بی‌درنگ به سویشان رفتند و هشدارشان داد که من شما را به رهبانیت و رفتن به دیر دعوت نکردم. آنگاه آیاتی نازل شد در نهی از تحریم نعمت‌ها، و دعوت به برخورداری از نعمت‌ها. برای نمونه، در صدر اسلام که این گیلان دیگران به عزلت و رهبانیت تمایل داشتند، عثمان بن مظعون بود که از پیامبر اجازه رهبانیت خواست اما آن حضرت فرمود: رهبانیت امت من حضور در مسجد و انتظار برای نماز است. آنگاه اجازه سیاحت را که به کوه‌ها و بیابان‌ها خواست، ولی این‌بار نیز پیامبر فرمود: سیاحت امت من جهاد در راه خدا است. در زمان امام علی ع- نیز جریانی مسلم